

# *Heaven Official's Blessing*

## نوشته: موشیانک تو نکشیو

مترجم: دختری با ماسک شیشه ای

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنید.

سایت [myanimess.ir](http://myanimess.ir)

@myAnimes

@myAnimess

myMangas@



## آرك اول – باریدن باران خونین بر يك گل فصل دوم: سومین عروج آشغال جمع کن به مرحله خدایی

«تبریک میگم ولیعهد!!»

شیه لیان با شنیدن این حرفها سرش را بالا گرفته و با لبخندی گفت: «ممنونم ولی میشه بپرسم دقیقاً برای چی دارین بهم تبریک میگین؟»

لینگون زنجون درحالیکه دست به سینه ایستاده بود گفت: «تبریک میگم بخاطر اینکه نفر اول لیست خدایان عالی رتبه در تبعید و تنزل مقام و سقوط به قلمروی انسانها شدین!»

شیه لیان گفت: «مهم نیست چطوری نگاهش نکنی بهر حال مقام اوله ولی فکر میکنم اگه شما بهم تبریک میگین پس این موقعیت ارزش خوشحالی رو داره؟!»

لینگون ایستاده و گفت: «بله با بدست آوردن مقام اول میتونی 100 شایستگی بدست بیاری!»

شیه لیان سریع گفت: «دفعه دیگه هم اگه همچین لیستی بود اسم منو هم بنویسین!»

لینگون پرسید: «میدونی نفردوم کیه؟»

شیه لیان کمی فکر کرد بعد جواب داد: «نمیتونم حدس بزنم... ولی از لحاظ قدرتمندی در این لیست فقط خودم میتونم جایگاه اول تا سوم رو داشته باشم!»

لینگون جواب داد: «کم و بیش حرفت درسته... جایگاه دومی در کار نیست... از لحظه ای که تو کار تو شروع کردی بقیه فقط وایمیستن و گرد و خاکایی که تو بپا میکنی رو تماشا میکنن!»

شیه لیان گفت: «ای بابا من که جرات نمیکنم همچین افتخاری رو داشته باشم... برنده سالهای قبل کی بوده؟»

لینگون گفت: «نداریم... در واقع این لیست واسه امساله... دقیق بخوام بگم همین امروز تنظیم شده!»

شیه لیان با چهره ای خالی گفت: «عه؟ باتوجه به حرفهای شما این مخصوصا واسه من ساخته شده درسته؟»

لینگون جواب داد: «میتونی اینو به خوش اقبالی شخصی فرض کنی چون حضور تو و ساخته شدن این لیست همزمان بودن!»

شیه لیان با لبخند بزرگی گفت: «خیلی خب اگه اینطوری بهش فکر کنم حس میکنم خوشایند تر باشه!»

لینگون ادامه داد: «تو میدونی چرا جایگاه اول رو کسب کردی؟»

شیه لیان گفت: «خب فکر کنم همه انتظارشو ازم داشتن!»

لینگون گفت: «بزار واست توضیح بدم... تو به نگاهی به اون ساعت بنداز!»

او با انگشت به چیزی اشاره کرد و شیه لیان چرخید و مسیر دست او را دنبال نمود. چیزی که میدید بسیار زیبا بود. از همان دور دست خیره کننده بنظر میرسید. کاخی ساخته شده از یشم، کوشک و عمارت های مجلل که ابرهای موج و نهرها در آن روان بودند و پرندگان زیبا اطرافش می چرخیدند. شیه لیان مدتی به آنجا نگاه کرد و بعد پرسید: «اشتباه اشاره نمیکنی؟ ساعت کجاست؟»

لینگون گفت: «نمیدونستم دارم اشتباه نشونت میدم... ندیدیش هنوز؟ همونجاست!»

شیه لیان با دقت نگاه کرد و از روی صداقت گفت: «ولی من نمی بینمش!»

لینگون گفت: «درسته تو نبایدم ببینیش... در اصل به ساعت اونجا بود ولی بهنگام عروج وحشیانه جنابعالی درهم شکست!»

شیه لیان ساکت ماند و لینگون ادامه داد: «درسته که اون ساعت خیلی قدیمی بود ولی شخصیت خیلی شاد و سرزنده ای داشت وقتی کسی عروج میکرد به یمن این خوش اقبالی چندباری زنگ میزد ولی روزی که تو اومدی عین دیوونه ها اونقدر زنگ زد نمیتونست خودشو کنترل کنه بعدش وقتی از روی برج ساعت افتاد تونست آروم بگیره... هرچند صاف افتاد روی سر یکی از افسران عالی رتبه آسمان!»

شیه لیان پرسید: «خب... الان خوب هستن... ایشون...؟!»

لینگون گفت: «نه... هنوز تعمیر نشده...»

شیه لیان گفت: «ولی منظور من افسر عالی رتبه بود که آسیب دیدن!»

لینگون جواب داد: «اونی که آسیب دیده یکی از خدایان جنگه... اون دستشو آورد بالا و ساعتو دو تیکه کرد... ولی الان اگه یه نگاهی به تالار کاخ طلایی بندازی میتونی ببینیش؟!»

او دوباره دست دراز نمود و شیه لیان هم رد اشاره او را دنبال کرد. ناحیه ای پهناور و پوشیده از ابر و مه دید بعد بالای سقف یک کاخ طلایی ساخته شده از شیشه پدیدار شد. شیه لیان گفت: «آه... ایندفعه دیدمش!»

لینگون اینبار گفت: «اگه داری چیزی می بینی یعنی یه جای کارت می لنگه... اساسا الان اونجا چیزی نیست!»

شیه لیان دوباره ساکت ماند. لینگون گفت: «هنگام عروج جنابعالی، کاخ های شیشه ای بیشتر افسران عالی رتبه آسمان شروع به لرزیدن کردن تا جایی که ستونهای همه شون خراب شد و سقف های شیشه ای همه شونم از هم پاشید. بعضی از کاخ ها کلی طول میکشه تا تعمیر بشن... از اونجایی که گزینه بهتری نداشتن اکثر این افراد مجبور شدن کاخ های موقتی بسازن و فعلا نقل مکان کنن به مکان های جدید!»

«یعنی اینا همش تقصیر منه؟»

«خب تو مسئولش هستی!»

«آه...» شیه لیان برای اطمینان پرسید: «یعنی من بخاطر اینجا رسیدن افسران عالی رتبه ای رو رنجوندم؟»

لینگون جواب داد: «خب اگه بتونی یه جوری جبران کنی شاید دیگه مشکلی نباشه!»

«خب چطور میتونم جبران کنم؟!»

«جوابش ساده اس، هشتصد میلیون و هشتصد و هشتاد هزار شایستگی بدست بیار!»

شیه لیان دوباره لبخند زد. لینگون هم گفت: «البته من میدونم یک دهمش رو هم نمیتونی بدست بیاری!»

شیه لیان خالصانه و رک جواب داد: «من این حرفو زدم؟ هرچند متاسفم که باعث ناراحتی بقیه شدم و اینکه اگه ده هزار بارم تقاضا کنم بازم بخشیده نمیشم!»

عقیده باورمندان به خدا در دنیای خاکی میتواند تبدیل به قدرت معنوی خدایان شود. هر چوب بخوری که به عنوان پیشکش سوزانده میشد را شایستگی میخواندند. لبخند شیه لیان ناپدید شد و با لحنی جدی پرسید: «یعنی شما میخواین از همینجا منو با لگد بندازین پایین تا هشت میلیون و هشتصد و هشتاد هزار شایستگی بدست بیارم؟»

لینگون گفت: «ببین من خدای ادب و هنرم اگه قرار باشه کسی تو رو با لگد بندازه بیرون اون کار یه خدای جنگه! هر چی لگدی که بخوری شدید تر باشه شایستگی که دریافت میکنی هم بیشتر میشه!»

شیه لیان آه بلندی کشید و گفت: «بزارین فکر کنم ببینم چی از دستم بر میاد!»

لینگون به شانه او چند ضربه نواخت و گفت: «شجاع باش.... هر وقت یه کوه جلوت ظاهر بشه حتما یه راهی برای فتحش هم پیدا خواهی کرد!»

شیه لیان جواب داد: «ولی تو داستان من، قایق تا سر اسکله هم برسه اگه غرق بشه هم کسی تعجب نمیکنه!»

اگر هشتصد سال پیش بود، در آن زمانی که ملت شیه لیان هنوز در اوج بودند بدست آوردن هشت میلیون و هشتصد و هشتاد هزار شایستگی کار سختی نبود. ولیعهد دست خود را تکانی میداد و در چشم بهم زدن آنها شایستگی را تقدیم میکرد ولی الان همه چیز فرق داشت. در دنیای خاکی همه معابدش سوزانده شده و حتی یک معبد هم برایش نمانده بود. هیچ معتقدی و هیچ پرستش کننده ای نداشت و هیچ عودی برایش سوزانده نمیشد.

نیازی به گفتن نبود که او هیچ چیزی نداشت....هیچ چیزی!

شخصی در خیابان اصلی شهر جاویدان چمباتمه زده بود درحالیکه سردرد داشت بعد چیزی را بیاد آورد شیه لیان تقریباً سه روز بود که به آسمانها بازگشته بود و هنوز وارد دایره ارتباط روحی نشده و فراموش کرده بود از لینگون رمز را بپرسد.

خدایان آسمانی همه با هم یک دایره ارتباط روحی ایجاد کرده بودند که این امکان را برایشان فراهم میکرد تا در درون این دایره با هم ارتباط و احساس الهی داشته باشند. لازم بود تمام خدایان پس از عروج به این مرکز ملحق شوند. هرچند هر کسی باید رمز ورود را میدانست تا وارد مرکز روحی مخصوص خود بشود. از آخرین حضور مستمر شیه لیان در این مرکز هشتصد سالی گذشته بود در نتیجه الان رمز را بیاد نمی آورد. او احساس الهی خود را بکار انداخت اطراف را بخوبی بررسی کرد و مرکزی مشابه با آنچه میخواست را یافت ولی تا خواست وارد شود از همه جا صداهای خشونت آمیز و هیجان زده ای به گوشش رسید که مو به تنش سیخ شد.

«همه شرط ببندین....هیچ کس نمیتونه پشش بگیره ها!! بیاین روی شاهزاده شرط ببندین که قبل از سقوط دوباره چقدر دوام میاره!!»

«من یه سال شرط می بندم!»

«یه سال خیلی زیاده....باز آخر اندازه سوختن یه بخور دوام آورد....شاید ایندفعه سه روز دوام بیاره؟ من روی سه روز شرط می بندم! سه روز!!»

«نکنین، آه کودنا! سه روزه که اینجاست.... شماها حالتون خوبه؟»

.....شیه لیان به آرامی آنجا را ترک کرد. اشتباه بود، آنجا نمیتوانست مکان مناسب و درست باشد!

تمام ایزدان آسمان، اشخاص مهمی بودند که مناطق تحت نفوذ خود را داشتند همراه با خاندان و افرادی که تحت امرشان بودند. آنها به این دلیل عالی رتبه های آسمانی خطاب میشدند که از راه تهذیبگری سخت موفق به عروج شدند. آنها بسیار با وقار بودند و معمولاً کم حرف میزدند. کم پیش می آمد در رفتار و گفتارشان گستاخی و تکبر دید. شاید تنها برای او این چنین بود زیرا اولین باری

که به آسمانها آمد هیجان زیادی داشت پس با عجله در مرکز ارتباط روحی به سراغ تمام ایزدان عالی رتبه رفته و مراتب درود و احترام خود را نشان داده بود. شیه لیان عادت داشت به صمیمانه ترین شکل ممکن خود را معرفی کند و از اول تا آخر روند معرفی او بی مانند بود.

او پس از عقب نشینی از دایره روحی قبلی، دوباره به جستجو پرداخت. بصورت تصادفی وارد مرکز روحی دیگری شد این بار پس از ورود کمی آرام شد و درحالی که در دل می اندیشید گفت: «اینجا چه ساکته.... حتما همینجاست!»

پس از چند لحظه صدایی را بوضوح شنید: «شاهزاده دوباره برگشته؟»

ابتدا صدا گوش نواز بود، لحنی نرم و لطیف داشت. هرچند وقتی از نزدیک به آن گوش می دادی متوجه میشدی که صدا چقدر سرد بود و گوینده بسیار بی تفاوت به نظر میرسید. بهمین دلیل آن مهربانی اولیه از صدا کنار میرفت و جایش را نیت شیطانی می گرفت.

شیه لیان میخواست در نهایت ادب و رفتار خوب وارد اتاق شود. بعد بنظرش رسید در سکوت منتظر ماندن هم فکر خوبی است. هرچند از آنجایی که شخص بطرفش می آمد تا با او گفتگو کند دیگر نمیتوانست وانمود کند که است او بسیار خوشحال بود که میدید هنوز کسی از ایزدان آسمانی هست که برای سخن گفتن با او پیشقدم شود. پس خیلی سریع جواب داد: «درسته، آه! سلام به همگی... من دوباره برگشتم!»

او چه میدانست که پس از این یک سوال و یک پاسخ تمام خدایان در مرکز ارتباط روحی گوشهای خود را تیز کرده اند؟! آن خدای آسمانی با آسودگی خیال به سخن گفتن ادامه داد: «این بار عروج شاهزاده آشوب زیادی به پا کرد درسته؟»

در آسمانها همیشه گفته میشد هر جا شهریاران قدم بگذارند قهرمانان نیز مانند آب جاری حضور خواهند داشت....

اگر کسی آرزو داشت خدایی جاوید باشد باید اول شخصیتی برجسته میداشت. در قلمروی خاکی، مردمی که به اهداف خود میرسیدند و موفقیت کسب میکردند یا کسانی که استعداد زیادی داشتند شانس عروجشان به آسمان ها زیاد بود. در نتیجه چندان اغراق آمیز نیست اگر گفته شود



شاهدخت ها، شاهزاده ها و ژنرال های زیادی را میشد در آنجا دید. چه کسی میتوانست خود را فرزند پر افتخار آسمانها نداند؟ اگرچه همه هنوز با ادب و فروتنی با هم رفتار میکردند و یکدیگر را «اعلی حضرت»، «علیا حضرت» یا «جناب ژنرال» صدا میزدند ولی تا می توانستند تعارف هم تکه پاره میکردند منتها سخنان پیشین این ایزد آسمان و عنوانی که برای خطاب قرار دادن او استفاده شد چندان مودبانه بنظر نمیرسید.

اگرچه شیه لیان ولیعهد بود و دیگران او را با همین لقب خطاب قرار میدادند ولی لحن این ایزد ذره ای محترمانه نبود. انگار میخواست با نیش کلماتش به او خنجر بزند. در آن مرکز ارتباط روحی خدایان آسمانی دیگری هم بود که اصالتا شاهزاده یا ولیعهد بودند و این لحن و برخورد به مذاق بعضی خوش نیامد و مو به تنشانش سیخ نمود. شیه لیان نیز لحن بیمارگونه و آزاردهنده در صدای بقیه را میشنید ولی نمیخواست جنجال براه بیاندازد او درحالیکه با خود فکر میکرد باید از آنجا فرار کند پاسخ داد: «مشکلی نبود!»

هرچند خدای آسمانی به او شانس فرار نداد اما لحنش کاملاً بی تفاوت بود: «هاه، اعلی حضرت شاهزاده حالتون خوبه؟ چه حیف من اندازه شما شانس ندارم!»

ناگهان صدای پیچ پیچ لینگون به گوش شیه لیان رسید. او تنها یک کلمه گفت: «ساعت!»

شیه لیان در دم همه چیز را فهمید. پس این همان خدای جنگی بود که ساعت با او برخورد کرده بود! الان فهمید که خشم و غضب این خدای رزم بی دلیل نیست. شیه لیان همیشه خوب بلد بود عذرخواهی کرده و موضوع را جمع کند پس سریع گفت: «من درباره حادثه ساعت شنیدم... حقیقتاً متاسفم ازتون میخوام منو ببخشید!»

آن خدا خرناسی کشید ولی دیگران منظورش از این کار را نفهمیدند. در آسمانها و در میان آن جمع خدایان رزم تازه وارد زیادی وجود داشت که بعد از سقوط شیه لیان به آسمانها عروج کرده بودند به این دلیل نمیتوانست تنها بر مبنای لحن خشمیگین خدای روبرویش مکالمه و عذرخواهی خود را ادامه دهد پس به خود جرات داد و پرسید: «می ببخشید میشه بدونم به چه اسمی باید شما رو خطاب کنم قربان؟!»

لحظه ای که این حرف ها را گفت تمام سالن در سکوت فرو رفت. تنها همان خدا نبود که سکوت کرد بلکه انگار همه آن مرکز ارتباط روحی یخ بست حتی هوا هم از حرکت ایستاد.

از طرف دیگر لینگون یکبار دیگر زمزمه کنان به او گفت: «اعلی حضرت، هرچند من باور نمیکنم شما ندونین اینهمه مدت دارین با کی حرف میزنین ولی بزارین بهتون یادآوری کنم که اون شوان ژنه!»  
شیه لیان پرسید: «شوان ژن؟»

او پیش از آنکه بتواند عکس العملی از خود نشان دهد کاملاً ساکت مانده بعد با شوک گفت: «این موچینگه؟»

شوان ژنجون، خدای رزمی بود که از منطقه جنوب غرب محافظت میکرد. او هفت هزار معبد داشت و در قلمروی خاکی اعتبارش بسیار زیاد بود.

نام اصلی شوان ژنجون، موچینگ بود که هشتصد سال پیش در کاخ بزرگ سرزمین شیان له به عنوان ژنرال خدمت میکرد. لینگون با شوک پرسید: «باورم نمیشه شما واقعا اونو نشناختین؟!»

شیه لیان جواب داد: «واقعا نشناختمش اون موقع ها هم... هیچ وقت این شکلی باهام حرف نمیزد... بعلاوه من اصلاً یادم نمیاد آخرین باری که دیدمش کی بوده... لااقل پونصد، شیشصد سال پیش بوده خب... من همه چیو یادم رفته حتی قیافه شم یادم نیست... فقط عجیبه که صداش برام آشنا بود؟!»

مرکز ارتباط روحی هنوز در سکوت قرار داشت و موچینگ یک کلمه دیگر نگفت. دیگر خدایان آسمانی نیز همه وانمود میکردند چیزی نشنیده اند در حالیکه انتظار داشتند گفتگوها با شور و حرارت قبلی ادامه پیدا کند.

وقتی موضوع به این دو نفر میرسید همه چیز درهم میریخت. پس از اینهمه سال، شایعات زیادی پخش شده بود پس همه تقریباً همه چیز را میدانستند. در آن روزها شیه لیان هنوز شاهزاده محبوب شیان-له بود و در معبد هوانگجی به پرورش قدرت درونی خود می پرداخت. معبد هوانگجی یکی از معابد بودایی سرزمین شیان-له بود. آنجا قوانین سختگیرانه ای برای انتخاب شاگردان خود داشتند.

موچینگ نیز از خانواده ای فقیر می آمد و پدرش گناهکاری بود که سرش را زده بودند. یک چنین شخصی به آسانی صلاحیت ورود به معبد هوانگجی را پیدا نمیکرد. در نتیجه چاره ای نداشت جز اینکه دست به کارهای عجیب بزند....در معبد معمولاً او مسئول تمیز کردن زمین برای شاهزاده بود یا برایش آب و چای می برد. اما وقتی شیه لیان پشتکار او را دید از بزرگان معبد خواست تا استثنا قائل شوند و او را به شاگردی بگیرند. حرف شاهزاده در آن زمان بسیار خریدار داشت زیرا با این خواهش او موچینگ موفق شد وارد معبد شده و تہذیب کند. شیه لیان بعد از عروج به آسمانها او را به رتبه ژنرالی رساند و موچینگ را همراه خود به شهر جاوید برد.

هرچند زمانی که ملت شیان له از میان رفت و شیه لیان تنزل رتبه یافته و بر زمین فرود آمد، موچینگ او را همراهی نکرد. نه تنها اینکار را انجام نداد حتی یک کلمه هم در دفاع از شیه لیان بر زبان نیاورد. وقتی شاهزاده نبود او آزاد میشد. پس جایی پر برکت برای خود یافت و به سختی تہذیبگری کرد و مانند دیوانگان به پرورش درون خود پرداخت و پس از گذراندن محنت و آزمایش الهی موفق به ارتقای درجه و عروج شد.

آن زمان یکی بر زمین بود و دیگری در آسمان ها، الان هم اوضاع بهمان شکل بود تنها کمی شرایط برای هر دوی آنها تغییر کرده بود. لینگون از طرفی دیگر گفت: «اون واقعا عصبانیه!»

شیه لیان جواب داد: «فکر میکنم همینطور باشه!»

لینگون گفت: «من میرم سر بقیه رو گرم کنم تو از فرصت استفاده کن و برو....»

شیه لیان گفت: «احتیاجی به اینکار نیست...کافیه وانمود کنیم چیزی نشده اوضاع درست میشه!»

لینگون پرسید: «احتیاجی نیست؟ همینکه نگاهتون میکنم یه حس بدی بهم دست میده!»

شیه لیان گفت: «ولی من خوبم!»

برای شیه لیان هر موقعیتی خوب محسوب میشد تا وقتی که او را به کشتن نمیداد....کار چندانی که از دستش بر نمی آمد با این حال نمیخواست آبروی خود را به خطر بیاندازد. هرچند در گذشته کارهای ناجور و عجیب تر از این زیاد انجام داده بود ولی الان قلبش آرامش داشت. با اینحال

شیه لیان نباید بهمین آسانی میگفت «خوبم» چراکه حرفهایش با صدای غرش کسی همراه شد: «کدوم آشغالی کاخ طلایی منو از بین برده؟ خودش بیاد بیرون!»

شنیدن صدای غرش سبب شد دیگر خدایان شوکه شوند و تمام مرکز ارتباط روحی به مرز انفجار برسد. هرچند احساس میکردند دل و روده شان بهم میپیچد اما همه نفس گرفتند و گوشهایشان را تیز کردند تا مسیر جدید بحث ها را بشنوند. آنها کوچکترین حرکتی نمیکردند بخاطر اینکه بتوانند واکنش شیه لیان را به این دعوای جدید خوب نظاره کنند ولی هیچ کسی انتظار چنین سخنان هیجان انگیزی که لرزه بر تن بقیه بیاندازد را نداشت. شیه لیان هنوز حرفی نزده بود که موچینگ به سخن درآمد. او دوبار خندید: «هاهاهاها»

آن شخص با صدایی سرد و جدی گفت: «پس کار تو بوده؟ خیلی خب منتظر باش که تاوانش رو بدی!»

موچینگ به آرامی گفت: «کی گفتم کار من بوده؟ الکی بقیه رو متهم نکن!»

شخص پرسید: «پس چرا اینطوری خندیدی؟ نکنه مشکل روانی داری؟»

موچینگ جواب داد: «اینطور نیست... فقط حرف خنده داری زدی... کسی که کاخ طلایی تو رو نابود کرده الان همینجا توی مرکز ارتباط روحی ایستاده... میتونی بری و شخصا ازش سوال کنی!»

حالا که اوضاع به این حد از آشوب رسیده بود شیه لیان دیگر نمیتوانست فرار کند او به خشکی سرفه ای کرد و گفت: «من بودم... متاسفم!»

وقتی او این حرفها را زد شخص کاملاً ساکت ماند. لینگون دوباره در گوش شیه لیان چیزی زمزمه کرد: «اعلی حضرت ایشون نان یانگ هستن!»

شیه لیان جواب داد: «این دفعه من اونو شناختم ولی فکر کنم اون منو نشناخته»

لینگون جواب داد: «نه ببین اون زمان زیادی بین انسان های فانی بود و مدت زیادی نیست که به شهر جاوید اومده برای همین اصلاً نمیدونه شما بار چندمه داری عروج میکنی!»

نان یانگ ژنجون، خدای جنگی بود که از جنوب شرق محافظت میکرد. او خدای مشهوری بود و هشت

هزار معبد داشت و از مردم عادی عشق و احترام زیادی دریافت میکرد.

نام اصلی او فنگ شین بود. هشتصد سال پیش او اولین ژنرال تالار کاخ ولیعهد شیان له بود. فنگ شین انسانی وفادار بود و از چهارده سالگی حفاظت شیه لیان را بعهده داشت. فنگ شین همراه شاهزاده بزرگ شده و با او به آسمان ها آمد، همراه او تنزل یافت و همراه او تبعید شد اما بدبختانه نتوانست هشتصد سال تحمل کند در انتها به شکل بدی راهشان از هم جدا شد و بعد از گفتگوی بدی که با هم داشتند دیگر همدیگر را ندیدند.